

متوله تره ویژه، شهری در شمال ونیز است. شخصیت ادبی او در محیط نشریه سالریس شکل گرفت و به کمال رسید. با رمان مرگ جوانی (۱۹۴۹) یکی از تمیین‌کننده‌ترین رمان‌های روانشناختی که در آخرین ماه‌های جنگ نوشته شده، شهرتی عظیم کسب کرد. اما اکثراً مقاله می‌نوشت و سفرنامه و دفتر خاطرات که از جمله آنها فصل‌های زندگی من (۱۹۵۱) است و همبستگی من با د یسپین (۱۹۵۴). با اوست که فرهنگ سفر به جزئی از تاریخ ادبیات و اتوبیوگرافی تبدیل می‌شود و بعدی تازه می‌یابد.

کمیسو نثری امپرسیونیستی دارد، نثری پر از فریندگی و احساسات لحظه‌ای. آنچه در نوشتن برایش مهم است ظاهر چیزهاست: قوه بینایی برای او برتر از حواس دیگر است. او معتقد بود که پس از ورسیم ورگا نویسندگان ایتالیایی بیش از حد عقل گرا شده‌اند؛ آثار ادبی خودش به وقایع و مشکلات انسانی از یک زاویه بصری عمدتاً زیباییشناختی رو می‌آورد. در جنگ جهانی اول شرکت داشت و سپس همراه با دانوتزیو به تسخیر فیومه رفت. نتیجه این تجربه رمانی به نام روزهای جنگ (۱۹۳۱) است که در آن واقعیت جنگ همچون فرصتی برای ماجراجویی دیده و بیان می‌شود. داستان «آمینتا» از کتاب هفتصد سال نوول ایتالیا ترجمه شده.

\*\*\*

حالا می‌توانم اعتراف کنم که علت واقعی رفتنم به سیهنا و تمام کردن تحصیلات دانشگاهی‌ام در آنجا چه بود. به خاطر آمینتا بود. این نام چوپانی را اشتباهاً به دختر جوان بسیار زیبایی داده بودند. اهالی سیهنا اغلب نام فرزندانشان را از دیوان شعرا برمی‌گزینند. نعل‌بندهایی هستند که نامشان نارچیزو یا فیده‌لیو است. قصاب‌هایی که زفیرو یا اپولو نام دارند و چقدر لا‌تورا و بناتریچه! برای متقاعد کردن خانواده‌ام گفتم، که زندگی در سیهنا خیلی ارزان است، که وقتم تلف نمی‌شود (شهر درهم چپیده‌ای است و دورش دیواری، مثل یک کالج، که استادها همه عالی‌اند و بنابراین می‌توانم در مدت کوتاهی مدرکم را بگیرم و مشغول کار شوم.

آمینتا را پاییز قبل شناخته بودم، در شهر خودم. همراه با یکی از دوستانم آمده بود، خندان و آراسته. دوستم او را تشویق به فرار کرده بود. معتقد بود که می‌تواند برای خودش کاشانه‌ای بنا کند. دوستم جز نواختن ویولن کاری نمی‌دانست. در سینمای به عنوان ویولون‌زن کار گرفت، اما در عرض یک هفته بدهی‌شان به هتل چنان زیاد شد که پرداخت آن غیرممکن بود. آمینتا، پس از اولین روزهای شادی به خاطر تازگی دور بودن از زادگاهش که هرگز از آن بیرون نیامده بود، حالا اندوه زده بود و انگار رنج می‌برد. دوست من برای مشورت پیشم آمد. دختر دالم به مادرش و شهرش می‌اندیشید؛ مطمئن بود که بخشیده خواهد شد. به دوستم گفتم که بهترین راه‌حل بازگرداندن دختر است. چنان رنگ و رویش سفید شده بود که انگار دوستم به او گرسنگی می‌داد. برای اوقات سرفه می‌کرد، اما فکر می‌کردم از سرماست. یک روز صبح او را در خیابان دیدم، هیجان‌زده و لرزان بود، شتابان به طرف ایستگاه قطار می‌رفت. دوستم بدون یک سکه او را ترک کرده بود با ویولنش به جستجوی بخت رفته بود، و برایش یک یادداشت خداحافظی گذاشته بود که صاف میان دو انگشت داشت. می‌رفت به ایستگاه، به جایی که فکر می‌کرد او را خواهد یافت. پولی که همراه داشتم تنها می‌توانست برای رسیدن به سیهنا کافی باشد. قطاری آماده حرکت بود. او سرش را بر شانه من گذاشت و پول را پذیرفت. ترجمانگیز بود. آن همه بی‌دفاع و آن همه زیبا. در لحظه حرکت قطار خودم را سرزنش کردم که چرا گذاشتم‌ام بروم و بیشتر به خودم تا به او، وعده می‌دادم به سراغش خواهم رفت.

سال بعد نزدیکی‌های پایان سال به سیهنا رفتم. از دره فوئته براندا بوی تند دباغی برمی‌خاست. نشانی او را نداشتم، تنها نامش را می‌دانستم. شهر کوچکی است، امیدوار بودم خیلی زود بینمش.

گردش روی حصار قلعه معروف شهر لذتی داشت. از آنجا همه بیچ و خم سراشبی‌ها را می‌شد دید که جایی سرخ می‌زد و جای دیگر زرد و در میانشان سینه‌هایی از سرو یا گودال‌های عمیق. دلدتر، حدود ظهر، آفچ به کوه‌های فیروزه‌ای مارها محدود می‌شد و آسمان سرتاسر قوس برمی‌داشت، روشن و سبک. شهر با دو برج و کلیساهایش پهلو به گرده تپه‌ها داده است و شب هر پنج‌راهی روشن از نور چراغ‌ها، مثل قایقی آماده حرکت است. روی حصار شرقی که از باد در امان است، قسمت عظم پر است از زنان و دختران آرامی که نفس‌های سنگینی دارند و وقتی کسی عبور می‌کند، از ترس اینکه مبادا از بیماری‌شان آشکار شود به سختی جلو سرفه‌هایشان را می‌گیرند. اینجا بود که یک روز صبح با آمینتا روبه‌رو

# آمینتا

**نوشته: کمیسو جُوآنی (۱۹۶۹–۱۸۹۵)**

**مترجمین: کامران شیردل – فیروزه مهاجر**



شدم. لباس نازکی به تن داشت، انگار می‌خواست بقبولاند که حالش خوب است. لحظه‌ای برای شناساندن خویش به هم نگریستم. بعد او سرخ شد و دست‌های لاغرش لرزید. از دوستم نپرسید. همانجا قرار گذاشتم که هر روز صبح با هم گردشی بکنیم و شهر او را ببینیم. می‌دیدم که باید به او روحیه داد و پیشنهاد کردم گاهی به نقاط اطراف شهر و دهات دورافتاده‌ای برویم که او تعریفشان را می‌کرد و نام‌هایشان را برام می‌گفت. او را تا خانهاش که در خیابان تنگ و بی‌نوری قرار داشت همراهی کردم؛ در برابر خانه دکه گلفروشی بود. برای او دسته‌ای میموزا خریدم. صبح بعد همدیگر را دیدیم، یک صبح پاییزی زود هنگام بود. باد سرد در کنج خیابان‌ها زوزه می‌کشید، ابرها آن قدر پایین می‌آمدند که برج‌ها را می‌پوشاندند و گاه حتی تا کف میدان‌ها می‌رسیدند.

هر چند وقت خورشید رخ می‌نمایاند، اما چند لحظه بعد می‌دیدم که دوباره در مه غرق شده‌ایم. او لباس نازکی پوشیده بود، بازوهایش برهنه بود و چیزی به دست داشت. متأسف از اینکه لرزان می‌بینمش، در پی محلی بودم که از باد در امان باشد. او وانمود می‌کرد که از هیچ چیز ترسی ندارد. اما لب‌هایش کبود شده بود. امیدوار بودم خورشید بیرون بیاید، اما بیهوده بود. خاک مثل گردبادی برمی‌خاست و تقویمبان می‌گردد؛ بخار مرطوب ابرها مرتب بالا و پایین می‌شد و ما به کافه‌ای وسط باغ‌ها پناه بردیم. اینجا به نوشابه‌های بدطعم، جریان باد سردی هم که از درز درهای بد بسته شده می‌وزید، اضافه شد. شروع به سرفه کرد، به من گفت که چیز مهمی نیست، سعی کرد تظاهر کند که خوشحال است. چون می‌دید که برایش نگرانم، اما موفق شدم وادارش کنم که به خانه برگردد. گلفروش جلو خانه روی پیشخوان کوچکش دسته‌های گل ترگس گذاشته بود. آمینتا گل‌های معطر را دوست داشت. برایش دسته‌ای خریدم. گلفروش محبت کرد و خواست که باغش را به ما نشان بدهد. محل زیبایی بود: پر از گل، با ال‌چپتی از بوته‌های تاک. از آنجا می‌شد منظره تمام شهر را دید. خورشید بالای دره براندا برگشته بود و چنین می‌درخشید که انگار بر فراز دریایی می‌درخشید. آنجا باد نمی‌وزید. مجبور بودیم از گردشمان بگذریم. بنابراین به آمینتا پیشنهاد کردم که صبح را در آن باغ بگذرانیم، جایی که همه چیز به طرز دلپذیری در برابر چشمانمان گسترده بود. خندان پذیرفت. اما متوجه شدم که بر چهره‌اش رنج سنگینی می‌کند. در آن باغ ساعت‌های بسیاری را کنار هم گذرانیدیم. خوشه‌ای درشت انگور

پدر او که در اثر کار نیمه فلج شده بود، به میخوارگی روی آورده بود. برادر بزرگترش چند ماه قبل مرده بود. شب نزعش به پدر پولی می‌دهند تا اکسپژن بخرد، در عوض مست برمی‌گردد و در حالی که پسر روی تختش خرخر می‌کرد او روی کاناپه پهلویی دراز می‌کشد و گاه آواز می‌خواند و گاه به پسر فحش می‌دهد. قساوت پدر تا به آن حد بود که اگر مادر برای تقویت او بیفتگی تهیه می‌کرد، می‌گفت: «بقیه بیفتگی می‌خورند، و من نخود سبز، چه غذای گوارایی!» آن وقت آمینتا بیفتک را به او تعارف می‌کرد و او بی‌ناراحتی وجدان می‌خورد. بیماری آمینتا روز به روز شدت می‌گرفت.

پدر او که در اثر کار نیمه فلج شده بود، به میخوارگی روی آورده بود. برادر بزرگترش چند ماه قبل مرده بود. شب نزعش به پدر پولی می‌دهند تا اکسپژن بخرد، در عوض مست برمی‌گردد و در حالی که پسر روی تختش خرخر می‌کرد او روی کاناپه پهلویی دراز می‌کشد و گاه آواز می‌خواند و گاه به پسر فحش می‌دهد. قساوت پدر تا به آن حد بود که اگر مادر برای تقویت او بیفتگی تهیه می‌کرد، می‌گفت: «بقیه بیفتگی می‌خورند، و من نخود سبز، چه غذای گوارایی!» آن وقت آمینتا بیفتک را به او تعارف می‌کرد و او بی‌ناراحتی وجدان می‌خورد. بیماری آمینتا روز به روز شدت می‌گرفت.

## اونو من نکشتم

**پیمان ارفع**

عصبی باشه ولی دیوونه زنجیری... خدا می‌دونست، شاید بود. تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم. پیش خودم گفتم همینجا پیاده می‌شم بقیه راه رو خودم میرم.
آقا قربونت همینجا نگهدار.

راننده به نگاه معناتاری بهم انداخت: ولی تا مقصد شما دو تا چهارراه مونده.

خب: یادم اومد اینجا به کاری دارم به مغازه قرار دارم.

–ظهر جمعه، چه مغازه‌ای؟

این سؤال راننده مثل آب سردی بود که روی فرق سرم بریزن. آخه به اون چه کنجکاوی اون منو می‌ترسوند. اون هنوز داشت به راهش ادامه می‌داد. صحبت گوینده رادیو تو گوشم تکرار می‌شد. «دیوونه خطرناک» به لحظه از تو آینه بغل خودم رو دیدم، رنگم پریده بود، عین کج سفید شده بودم.
یه تکونی به خودم دادم. نمی‌خواستم به روی خودم بیارم که ترسیدم. سر جام محکم نشستم، کمرم رو صاف کردم. می‌خواستم اعتماد به نفس خودم رو به ظاهر حفظ کنم. یعنی اون کی بود؟ زن و بچه داشت؟ اگه هم داشت. معلومه.

زنش هم به زشتی مثل خودش. از نگاه حسرت باری که به عکس یه هنرپیشه خوشگل هندی که جلوش گذاشته بود، می‌نداخت معلوم بود. نمی‌دونستم دقیقاً تو او لحظه احقانه چه تصمیمی باید بگیرم، سعی کردم حواسم رو پرت کنم، به بیرون زل زدم. راننده مثل اینکه به چیزایی فهمیده بود:
چیه داداش؟ همش حواست اینتور اونوره. چته؟ از چی می‌ترسی؟
اینارو که می‌گفت، لیخند می‌زد، دندونهای زردش تا بتاگوش زده بود بیرون. چشماش درشت بود و داشت از حذقه می‌زد بیرون.

قیافه وحشتناکی به خودش گرفته بود. به دستاش نگاه می‌کردم داشت لحظه به لحظه بزرگ تر و سیاه تر می‌شد. پیرهنش براش تنگ شده بود، دکمه‌هاش می‌خواست در بره.

چشام سیاهی می‌رفت، مونده بودم چکار کنم. سرم رو به تکون دادم، همه چی به حالت عادی برگشت. راننده داشت دور و برش رو نگاه می‌کرد. توی عالم خودش تپون. رو ششینی ناگهان رادیو رو خاموش کرد. ترسیدم. زیر چشمی پیش رو داشت و شب مسخره‌ای که گذرنده بود. مثلاً خوش بوده ولی لذتی

می‌گرفت. برایش نسخه‌های مؤثر اما گران می‌نوشتند و درآمدشان حتی آنقدر نبود که کفاف خوراکشان را بدهد. آمینتا برای گذران می‌بایست به زیبایی‌اش متوسل شود، و پدرش برای یک گیلانس شراب اشخاصی را به خانه می‌آورد که خودش می‌شناخت.

با دوست من فرار کرده بود به این امید که نجات یابد. حالا دیگر به هیچ چیز امید نداشت. با نگاهش خیره به گام‌های محکم و آهنگین چند سربازی که از خیابان‌های زیر باغ پایین می‌رفتند، به من گفت که تا یک هفته دیگر به سفری خواهد رفت. نخواست بگوید کجا. به طور گنگی از خاله‌ای که در لیوورنو داشت حرف زد، اما احساس کردم که دروغ می‌گوید. قول داد برام نامه بنویسد و توضیح دهد. برای لحظه‌ای انگار خشونت نومیدانه این تصمیم را درک کردم. به علاوه در او چنان شهامت بی‌حد و حصری می‌دیدم که باعث شرمندگی‌ام بود. اما نمی‌خواستم باور کنم. او همچنان به صدای گام‌های سربازان گوش می‌داد.

دیگر او را ندیدم. شهر، محصور در دیوارهایش، همه وقت مرا مصروف درس خواندن کرد. با علاقه بسیار سر کلاس‌ها حاضر می‌شدم و یک عالم یادداشت برمی‌داشتم. شب هیچ تفریحی جز ورق‌بازی نداشتم. در سیهنا همه جا ورق‌بازی به راه بود. در کافه‌ها، باشگاه‌ها، خانه‌ها تنهایی و سر رفتن حوصله مرا به بازی می‌کشاند. وقت کارناوال رسید. شبی مرتب می‌بختم، نه از روی بدبختی، بلکه چون آشفته بودم. دود و فضای کوچک اتاق ناراحتم می‌کرد. آنگاه از میان جمعی که سرپا ایستاده بود و بازی را نظاره می‌کرد یکی از همکلاسی‌هایم به من لیخند زد و انگار که مساله بی‌اهمیتی را بازگو می‌کند، گفت:

«می‌دانی آن دختری که همیشه با تو بود مرده است؟»

به این امید که اشتباهی رخ داده باشد، پرسیدم: «آمینتا؟»

«بله، آمینتا، عجیب است، نه؟ اسمش مرانده بود.»

بازی را بی‌توجه به اعتراض دیگران رها کردم و بیرون دویدم. فوراً به خیابان تنگ و تاریکی رفتم که خانه او در کنار سایر خانه‌های قدیمی، در آن قرار داشت. شیشه‌های اتاقش از شمع‌هایی که آن تو می‌سوخت روشن بود. در مدخل ساختمان هوای سردی می‌پیچید که بوی دواهای ضدعفونی می‌داد. جرات بالا رفتن نداشتم. در آن نزدیکی چند زن به گفتگو مشغول بودند و یکی از آنها وقتی دید دارم رد می‌شوم، انگار برای متوقف کردن گفت:

«زیبای این خیابان مرده است.»

گاهی اطمینان داشتم که یک غریبه‌ام، و گاهی احساس می‌کردم که رفتن و دیدن او وظیفه‌ام است. صبح روز بعد رفتم. زن‌های همسایه توی گلفروشی جمع شده بودند و پول روی هم می‌گذاشتند تا تاج گلی بخرند. چند شاخه گل با عطر تند خریدم، از آنهایی که او دوست داشت. گلفروش به من گفت که همیشه از دیدن من با آن دختر که آنقدر مریض بود حیرت می‌کرده است. در بالا رفتن از پله‌های سرد و سست، به دردی می‌اندیشیدم که او باید هنگام بالا رفتن از آنها کشیده باشد. چند زنی که در پاگرد پله‌ها ایستاده بودند مرا شناختند و مثل خوشخواندان همراهی‌ام کردند. پیرزنی به من گفت:

«دوست عزیز من، همیشه از شما حرف می‌زد.»

به اتاق وارد شدم. همه چیز ساکت بود. روی چهار صندلی تابوت باز و درونش، زیر توری، او. شمع‌ها در گوشه‌ها آرام‌آرام شعله می‌کشیدند. تخت او خاکستری و سخت مثل سنگ و اتاق برهنه. مادرش از گوشه‌ای بالای سر او رفت و تور را بلند کرد:

«به نظر شما آمینتا من زیبا نبود؟»
چهره‌ای ورم‌کردم دیدم به رنگ خاک، با دهانی نیمه باز؛ گل‌ها را روی پایش گذاشتم.

نمی‌خواستم دیگر نگاهش کنم. گنج بیرون رفتم، انگار ترسیده بودم. نمی‌دانستم به کجا بروم. به خیابان اصلی رسیدم، انبوه جمعیت شاد و خندان از مقابل می‌آمد. ویرتین مغازه‌ها پر بود از صورتک‌های مقوایی که برای نقاب فروخته می‌شد. ورم‌کرده با دهان باز. جمعیت بی‌شمار بود و انگار همه مرا می‌شناختند، به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. به دانشگاه پناه بردم، درس داشتم. استاد با لحنی دلپذیر، متقاعد و دقیق صحبت می‌کرد، به خودش زحمت می‌داد تا مساله جالب توجهی را شرح بدهد. به چهره گر گرفته او نگاه می‌کردم، چون همه نیرویش را به کار گرفته بود تا نظر خاص خودش را در مورد آن مسأله به ما بقبولاند. او را نگاه می‌کردم، اما انگار از اتاق دیگری، از فشاری که به خودش می‌آورد خندمام می‌گرفت، و اگر به پهانه یادداشت برداشتن سر روی دفترم خم کردم، تنها برای دیوانه‌وار کشیدن طرحی از چهره‌ای ورم‌کرده، با دهانی نیمه‌باز بود.

نبرده از اخلاق سگی اش معلوم بود. دلم به حالش می‌سوخت، پیش خودم فکر کردم باید کمکش کنم. خودم به بار قصد خودکشی داشتم ولی نشد. باید کمکش کنم. باید هر دو نامون بمیریم تا دیگه فرشته‌ها از بالا بهمون نختند و فکر نکنن خیلی تو کشتونیم. آره بایدمی‌مرد. مثله من. تو تصمیم جـدی بودم. به هر حال اون به دیوونه بود. مردن یا زنده موندنش فرقی به حال کسی نداشت. حتی شاید اگه می‌مرد، بقیه خوشحال تر می‌شدن. به هر حال اون به دیوونه خطرناک بود که همه دنبالش بودن. از طرفی ترس از لحظه‌ای که ۱۰۰۰ تومنی رو بهش بود درو هم داشتم. ممکن بود همین کار اونو قاطی کنه و دچار جنون اتی بشه. از این جور آدم‌ها همه چی بر میاد. هزار تومنی توی جیبم سنگینی می‌کرد. انگار می‌خواست از جیبم بهره بیرون و خودش رو نشون بده. دست روی جیبم گذاشتم و فشار دادم. نباید بذارم بهره بیرون، آبروم میره. ولی بدجوری توی جیبم وول می‌خورم. یادم اومد وقتی راننده داشت از توی داشبورد پول خرد در می‌آورد که به مسافر قبلی بده یه چاقو اونجا دیده بودم. این، ترسم رو ده برابر بیشتر می‌کرد. من تو ماشین یه دیوونه خطرناک که به چاقو داشت نشسته بودم. باید پیش دستی می‌کردم نباید می‌داشتم اون منو بکشه.

دستم رو آروم به طرف داشبورد بردم. درش رو باز کردم. راننده نفهمید. چاقو رو درآوردم. راننده برگشتت نگاه کرد. اسکناس از جیبم پرید بیرون. راننده چشماش گشاد شد، ترمز کرد یه ترمز محکم. اسکناس به هوا می‌پرید، دستم عرق کرده بود. چاقو تو دستم من بود. شیرینی مرگ در انتظارمون بود. چاقو رو بلند کردم. راننده نگاه می‌کرد، هیچی نمی‌گفت.

زدم، فرو کردم تو قلبش. خون جهید بیرون. آه بلندی کشیدم... لیخندی روی لبش خشک شد. راحت شد. لذت برد و مرد.

از ماشین پریدم بیرون، توی خیابون دویدم، مردم دور ماشین جمع شده بودن، تو یه بن بست گیر کردم یه آمبولانس سفید و یه ماشین پلیس اومدن تو کوچه. آمبولانس مال تیمارستان بود، فکر کردم اومدن ازم تشکر کنن. آره می‌خواستم ممنونم باشن که اونا رو از شر اون دیوونه راحت کردم. دو تا مرد اخموی سفیدپوش از آمبولانس بیرون اومدن یه لباس سفید تو دستشون بود، اومدن طرفم، منو به زور سسوار کردند، هرچی داد و فریاد زدم که بابا، دیوونه اونو می‌بود که من کشتمش ولی انگار نه انگار.

در رو باز کردم، رفتم تو، لحاف رو کنار زدم، از فرشته خبری نبود. هنوز نیومده بود. یعنی اصلاً قرار نبود بیاد. تخت خوابم، بوی تند ارادار قاطی با بوی اتاق یه پسر تازه بالغ رو می‌داد. پس این لعتی کی میاد؟ توی خیابون هم کیسه اسکناس نیوفتاده بود. لحاف و تشکم چرک شده بود. اتاقم به هم ریخته بود.